

حکایت

دعای مادر

از بایزید بسطامی، رحمة الله علیه، پرسیدند که ابتدای کار تو چگونه بود؟ گفت: من ده ساله بودم، شب از عبادت خوابم نمی‌برد.

شبی مادرم از من درخواست کرد که امشب سرد است، نزد من بخرسب. ?

مخالفت با خواهش مادر برایم دشوار بود؛ پذیرفتم. آن شب هیچ خوابم نبرد و از نماز شب بازماندم. یک دست بر دست مادر نهاده بودم و یک دست زیر سر مادر داشتم.

آن شب هزار «قل هو الله احد» خوانده بودم.

? آن دست که زیر سر مادرم بود، خون اندر آن خشک شده بود. گفتم: «ای تن، رنج از بهر خدای بکش».

چون مادرم چنان دید، دعا کرد و گفت: «یا رب، تو از وی خشنود باش و درجتش، ? درجه اولیا گردان».

دعای مادرم در حق من مستجاب شد و مرا بدین ? جای رسانید.

بُستان العارفين